

قلمرو رؤیایی سپید



ياسونارى كاواباتا

ترجمه مجتبی اشرفی

انتشارات ققنوس  
تهران، ۱۳۹۹

قطار از تونلی طولانی بیرون آمد و وارد سرزمین برف شد. زمین سپید، زیر آسمان شب، به خواب رفته بود. قطار سرعت خود را کم کرد و برای تعویض خط متوقف شد.

دختر جوانی که آن طرف کوپه نشسته بود بلند شد و پنجرهٔ مقابل شیمامورا<sup>۱</sup> را گشود. هوای سرد برفی به داخل روان شد. دختر تا کمر از پنجره خم شد و رئیس ایستگاه را طوری صدا زد که انگار در فاصلهٔ خیلی دوری است.

رئیس ایستگاه با قدم‌هایی آهسته در برف، در حالی که فانوسی در دست داشت، پیش آمد. صورتش تا روی بینی در شالی پشمی فرو رفته بود و لبه‌های کلاه پوستی‌اش را تا روی گوش‌هایش پایین کشیده بود.

یعنی واقعاً این قدر سرد است، تا این اندازه؟ شیمامورا پیش خود چنین فکر کرد.

ساختمان‌های کوتاه و کوچکی به شکل سربازخانه، که بی‌تردید خوابگاه کارکنان راه‌آهن بود، این‌جا و آن‌جا روی دامنهٔ یخ‌زدهٔ کوه

---

1. Shimamura

پراکنده بود. سپیدی برف قبل از رسیدن به آن‌ها در فاصله نسبتاً دوری در تاریکی محو می‌شد.

دختر صدا زد: «حالت چطور؟ منم یوکو.»<sup>۱</sup>

«تو هستی یوکو. داری برمی‌گردی؟ دوباره هوا سرد شده.»

«شنیدم برادرم این‌جا مشغول به کار شده. به خاطر همه زحمت‌هایی که کشیده‌ای ممنونم.»

«با این حال، تنهایی خیلی سخته. می‌دونی، این‌جا جای یه پسر جوان نیست.»

«واقعاً هنوز بچه‌ست. هرچی لازم باشه یادش می‌دین، این‌طور نیست؟»  
 «اوه، اما اون از پس کارهای خودش به‌خوبی برمی‌آد. از الآن به بعد، با بارش برف و شدت گرفتن سرما، سرمون شلوغ‌تر می‌شه. سال گذشته اون قدر زیاد بارید که قطارها چند بار پشت بهمن موندن و همه شهر برای مسافرها آشپزی می‌کردن.»

«لطفاً به برادرم سفارش کن که خودش رو خوب بپوشونه، تو نامه قبلی‌ش نوشته بود هنوز حتی ژاکت هم نمی‌پوشه.»

«خودم هم تا چهار تا لباس روی هم نپوشم گرم نمی‌شه. وقتی هوا سرد می‌شه، جوان‌ها مشغول نوشیدن می‌شن، و بعدش اولین چیزی که می‌فهمی اینه که سرما خورده‌ن و توی رختخواب افتاده‌ن.» فانوسش را به طرف خوابگاه‌ها تکان داد.

«برادرم هم نوشیدنی می‌خوره؟»

«تا اون‌جایی که می‌دونم، نه.»

«حالا داری می‌ری خون، آره؟»

«یه تصادف کوچیک داشتم. می‌خواستم برم پیش دکتر.»

«باید بیشتر مواظب باشی.»

به نظر می‌رسید رئیس ایستگاه، که پالتویی هم روی کیمونویش پوشیده بود، می‌خواهد گفتگو در هوای یخ‌زده را کوتاه کند. سرش را برگرداند و گفت: «مواظب خودت باش.»

نگاه یوکو به سکوی پوشیده از برف بود که گفت: «برادرم الآن این‌جاست؟ خواهش می‌کنم کاری بکن که هوای خودش رو داشته باشه.»  
 طنین صدایش به اندازه‌ای زیبا بود که انگار غم و اندوهی با خودش دارد. به نظر می‌رسید صدایش با آن طنین کشیده در شب برفی انعکاس پیدا می‌کند و برمی‌گردد.

وقتی قطار از ایستگاه حرکت کرد، دختر هنوز تا کمر از پنجره قطار بیرون بود. «به برادرم بگو که هر وقت تعطیلی داشت به خونه سر بزنه.»  
 این را به رئیس ایستگاه گفت که از کنار خط راه می‌رفت.

رئیس ایستگاه جواب داد: «باشه، به‌ش می‌گم.»

یوکو پنجره را بست و با دو دستش گونه‌های خود را که از سرما سرخ شده بود فشرد تا گرم شود و به حالت طبیعی‌اش برگردد.

در این ایستگاه سه برف‌روب در دامنه کوهستان مرزی منتظر بارش برف‌های سنگین‌تر بودند. در دهانه ورودی‌های شمالی و جنوبی تونل، سیستم برقی اعلان خطر ریزش بهمن کار گذاشته بودند. پنج‌هزار کارگر هم آماده کمک و برف‌روبی بودند، و در صورت نیاز از دوهزار داوطلب جوان آتش‌نشان منطقه استفاده می‌شد.

کمی بعد برادر یوکو در این ایستگاه کارش را شروع می‌کرد، بنابراین دیر یا زود زیر برف مدفون می‌شد. این واقعیت به‌نوعی دختر را در نظر شیمامورا جالب توجه‌تر کرد.

در رفتار «دختر» چیزی بود که نشان می‌داد هنوز ازدواج نکرده. البته شیمامورا هیچ راهی نداشت برای این‌که سر درآورد رابطه او با مرد